

سپاهی سیاه

بود نبود سپاهی بود که همیشه پوشاک سیاه می پوشید. آن سپاهی موهای سیاه داشت و چهره اش نیز تیره بود. ازین رو، او را سپاهی سیاه می گفتند. او کاخی داشت که از خشت های سرخ ساخته شده بود و دیوارهای کاخ سراسر به رنگ سرخ رنگین شده بود. آن سپاهی نوکر و چاکر و غلام و کنیز بیشمار داشت. یکی از نوکرهایش زنی بود پیر که مردم او را «زن سیاه کاخ سرخ» نام گذاشته بودند. بسیاری ها از آن زن می ترسیدند، زیرا فکر می کردند که او جادوگری خیلی بد است. اما در دل آن کمپیر، مهر و دلسوزی موجود بود.

هرکس می پنداشت که آن کاخ جای امن نیست، ولی کسی یارای این را نداشت که این واقعیت را آشکارا و برملا بگوید. مردم به گوش همدیگر می گفتند که سپاهی سیاه با زن های زیاد عروسی کرده است. مردم به گوش همدیگر نیز می گفتند که او دختر های جوان و زیبا را می آورد با آنها عروسی می کند و وختی که یک شب یا دوشب از عروسی گذشت، آنها را می کشد.

یک بار در شامگاه، سپاهی سیاه، با اسپ خود که یک دختر جوان زیبا نیز در پشت سرش سوار بود، به کاخ خود میرفت. این دختر از مرزوبوم دیگر بود. آنها راه دراز را پیموده بودند. اما در راه یک چیزی معجزه آسا رخ داد. دختری که به آن سپاهی دلباخته بود، عادت داشت در زمستان، گنجشک های گرسنه را در سرای پدرش دانه بدهد. وختی که آن سپاهی از کنار یک جنگل تیر می شد، دوتا گنجشک دخترک را شناختند و بیدرنگ، به همدیگر به صدای بلند، چنین گفتند: بنگر، آن است آن دخترک شهری که در زمستان هر صبح به ما غذا میداد. او بر زین سپاهی سیاه نشسته است. او به سوی مرگ خود می رود. ما باید او را خبردار کنیم.

یکی از آن گنجشکها به پشت اسپ سپاهی سیاه پرید و چند بار برای دخترک چنین سرود:

چگونه دخترک تو شادمانی

ترا پایان رسیده زندگانی

سپاهی سیه میداند این را

چرا تو سرنوشتت را ندانی؟

وختی که آن دختر این سرود را چندبار پیهم از آن گنجشک شنید، هراسان شد. آنگاه او از سپاهی پرسید: تو مرا به کجا میری؟

سپاهی سیاه گفت: به کاخ خود می برم، کاخ من در آنجاست، در میان درختان، همین حالا تو می توانی ببینی اش. تو در آنجا بانوی کاخ خواهی شد و هرچیزی که در آن کاخ است از آن تو خواهد بود. هر چیزی که تو میخواهی همان خواهی کرد.

دختر جوان گفت: دلم اکنون بسیار تیز تیز میزند. نا آرام هستم.

سپاهی گفت: دلت تیز تیز میزند، برای این است که تو در آنجا خوشبخت می شوی. با این گپ، سوار یک تازیانه به اسپ زد، اسپ تیز تر و چابک تر به سوی کاخ می نوید.

وختی که دخترک به پیش کاخ رسید، یکبار دیگر به یاد سرود آن گنجشک افتاد، که گفته بود:

چگونه دخترک تو شادمانی - ترا پایان رسیده زندگانی - سپاهی سیه میداند این را - چرا تو سرنوشتت را ندانی؟

او رو به سپاهی کرد و گفت: نه، نه. این کاخ برای من نیست. من درینجا هرگز خونمیگیرم. میخواهم به خانه پدرم برگردم.

سپاهی گفت: کسی که به اینجا آمده است، هیچگاه بر نمیگردد. من پریشانی ات را درک میکنم. ازین رو، خودم برای چند روز به جایی میروم. تو اینجا باش تا خوبگیری. این همه کلیدها را بگیر. هر چیزی که درین خانه می بینی، از تو است. تنها یک کار را نکن: در اتاق خاصی که آنجاست، نرو. آن اتاق را تو از روی دروازه طلایی اش و این کلید طلایی میشناسی.

این کلید طلایی از آن دروازه طلایی است. اگر تو در آن اتاق درآمدی، بدان که زندگی ات نیز به پایان میرسد. لازم هم نیست که تو در آن اتاق طلایی درآیی. صدها اتاق دیگر است که از زیور ها و چیزهای گرانبها پر است و همه از آن تو است.

با این گپ سپاهی سیاه به اسپش سوار شد و تازیانه ای به سرینش بکوفت و به همان سو رهسپار شد که از آن آمده بود.

دخترک را نوکران و کنیزان پیشواز کردند. او را در درون کاخ به گردش بردند و همه جا را به او بنمودند. کاخ و چیزهای که در آن بود، برای آن دختر، بسیار زیبا و شگفت انگیز بود. ترس دختر زود پرید.

شب را بسیار آرام و آسوده بخوابید. کنیزان به بامداد آمدند او را بیدار کردند، آبتنی دادند، موهایش را شانه کردند، لباس های نو به تنش کردند. او چنان زیبا مینمود که یک شاهبانو هم به اندازه او زیبا نمینمود. او خوش و خندان بود. پس از ناشتا رفت تا در اتاق های دیگر گردش کند. همه چیز زیبا و پسندیده بود. او باخود می اندیشید که آنچه را که گنجشکها سروده بودند، درست نبوده است. او گردش کرده به همان اتاق دروازه طلایی رسید که پیش ازین شنیده بود. همان اتاق که سپاهی سیاه گفته بود که دروازه اش را باز نکند و در آن داخل نشود.

او به سوی کلید طلایی آن دروازه طلایی بنگریست و باخود گفت درین اتاق چقدر چیزهای گرانبها، طلا و الماس خواهد بود. بیا که یکبار درونش را ببینم. کی میدانم که من درین جا داخل شده ام؟ همه نوکران و مزدوران به سر کار شان هستند. شوهرم نیز به خانه نیست. بیا یکبار درین اتاق درآیم.

نمیدانست چه کند، کمی استاد، نمی توانست تصمیم بگیرد. یکبار با کلید دروازه را بگشود. در آنجا یک زن سیاه را دید که به روی یک میز سفید چوبین روده ها را پاک می کند.

دخترک از زن پرسید: تو اینجا چه می کنی؟

زن گفت: من درینجا روده های عروسی را که سپاهی سیاه پیش از تو آورده بود، پاک می کنم. فردا روده های ترا به اینجا پاک خواهم کرد. تو چرا اینجا آمدی؟ همه دختران جوانی را که سپاهی سیاه به کاخ آورده است، همین سرنوشت را داشته اند. هیچکس تا به حال نتوانسته است بر حس کنجکاویش پیروز آید، و سرانجام، داخل این اتاق شده است. آنگاه، سرنوشت شان همین است که می بینی. ببین به آن موها که به دروازه آویخته شده است. همه از دخترانی اند که پیش از تو آمده اند.

دخترک از ترس، شورخورده نمیتوانست.

سپس، زن به دختر گفت: اگر میخواهی از مرگ برهی، هرچه زودتر از پنجره برآ و خود را در میان آن علفهای خشک در آن کراچی پُت کن. تیزباش! این یگانه راه رهایی توست.

دخترک همان کرد که زن سیاه به او گفت. او هرچه زودتر خود را در میان علفها پُت کرد، کراچی بارشده از علف بود، از دروازه کاخ هماندم بیرون شد. روز که به پایان رسید، کراچی بان کراچی اش را در کنار کاخ شاهی استاد کرد. دخترک پنهانی از میان علفهای خشک برآمد و خود را به دربار پادشاه رسانید. در آنجا سرگذشت خود و آنچه را آن سپاهی سیاه کرده است، به پادشاه قصه کرد.

پادشاه گفت: من این تبهکار را جزا خواهم داد.

سپاهی سیاه درین وخت به کاخ خود رفته بود. او که دخترک را نمی توانست پیدا کند، به همان اتاق ممنوع رفت و از پیرزن پرسید: همسرم کجاست؟ من میفهمم که او به این اتاق ممنوع آمده است. من او را باید بکشم.

زن سیاه گفت: آری. او دیروز اینجا آمده بود. من در آن وخت، داشتم روده های زن پیشین شما را تمام می کردم که او آمد. به خاطر یکه او باید کشته می شد، من هم او را در همینجا، بیدرنگ کشتم. این روده های اوست که پاک می کنم. آن موهایش است که به پشت در آویزان کرده ام، خورش هنوز در گرمابه است. لاشه اش را به سگها دادم تا پاره پاره کنند، همانگونه که شما نیز میکنید.

سپاهی سیاه پشت در را بدید. در آنجا موها آویزان بود. اما آن موهای جعلی بود که زن سیاه خودش تیار کرده بود. سپاهی سیاه نفهمید. او به حمام رفت، گرمابه از خون پر بود. آن خون، هم خون یک گوسفند بود که پیرزن پنهانی سر بریده بود و خون را در گرمابه انداخته بود. سپس، او به جای که سگها نگهداری میشدند، رفت. آنجا آنقدر استخوان بود که او نمیتوانست بفهمد که کدامش از آن زن نیگونیخت است.

پادشاه در همان روز سپاهی سیاه را برای جشنی که در روز بعدی برگزار میشد، به کاخ خود فراخواند. وختی که جشن به پایان میرسید، پادشاه سخنرانی کرد. او گفت: ای سپاهیان! درینجا دختری پناه خواسته است. من میخواهم او را به اینجا

بی‌لورم تا او از تبهکاری های یک سپاهی که در میان ماست، سخن بگوید تا کيفرش را درینجا ببیند. من سزای او را به شما می سپارم و شما باید او را جزا دهید.

دخترک آمد، سپاهی سیاه از ترس رنگش پریده بود. او میدانست که آن روز پایان زندگی اش است.

وختی که سپاهسان داستان آن دختر را شنیدند، همه به یکصدا فریاد کشیدند: جزای این مرد، مرگ است، مرگ. او باید سخت ترین جزا را ببیند.

آن سپاهی به کيفر عملش رسید. بچه پادشاه آن دختر زیبا را خواستگار شد و آن دختر با بچه پادشاه نیز عروسی کرد و در زمستان، همیشه گنجشکها را دانه میداد، زیرا گنجشکها در زمستان زندگی سختی دارند.